

مردی گرسنه و فقیر از راهی عبور می کرد و با خود می گفت: «خدای من چرا من باید اینگونه گرسنه باشم. من بنده تو هستم و امروز از تو غذایی می خواهم. تو به من دندان داده ای، نان هم باید بدهی.»

همانطور که با خود در فکر بود به رودخانه ای رسید. او به امواج رودخانه نگاه می کرد و در افکار مریض و پر از درد خود غرق بود.

ناگهان از دور برقی به چشمانش زد. خیلی خوشحال شد. فکر کرد که حتما سکه طلایی است که خدا برای او فرستاده تا او سیر شود. به سمت نور دوید تا زودتر سکه را بردارد و با آن غذایی بخرد. اما هر چه قدر نزدیک تر می شد ناامیدتر می شد.

وقتی به آن شی فلزی رسید دید که يك قلاب ماهیگیری است. مرد آن را برداشت. نگاهی به آن کرد ولی نفهمید که آن شی چیست.

او قلاب را به گوشه ای انداخت و رفت و در افکار پر از یاس و ناکامی خود غوطه ور شد. نمی دانست آن قلاب برای او آنجا گذاشته شده بود تا ماهی بگیرد و خود را سیر کند. خدا به او پاسخ داده بود ولی او آنقدر هوش و ظرفیت نداشت که آن پاسخ را بشنود.